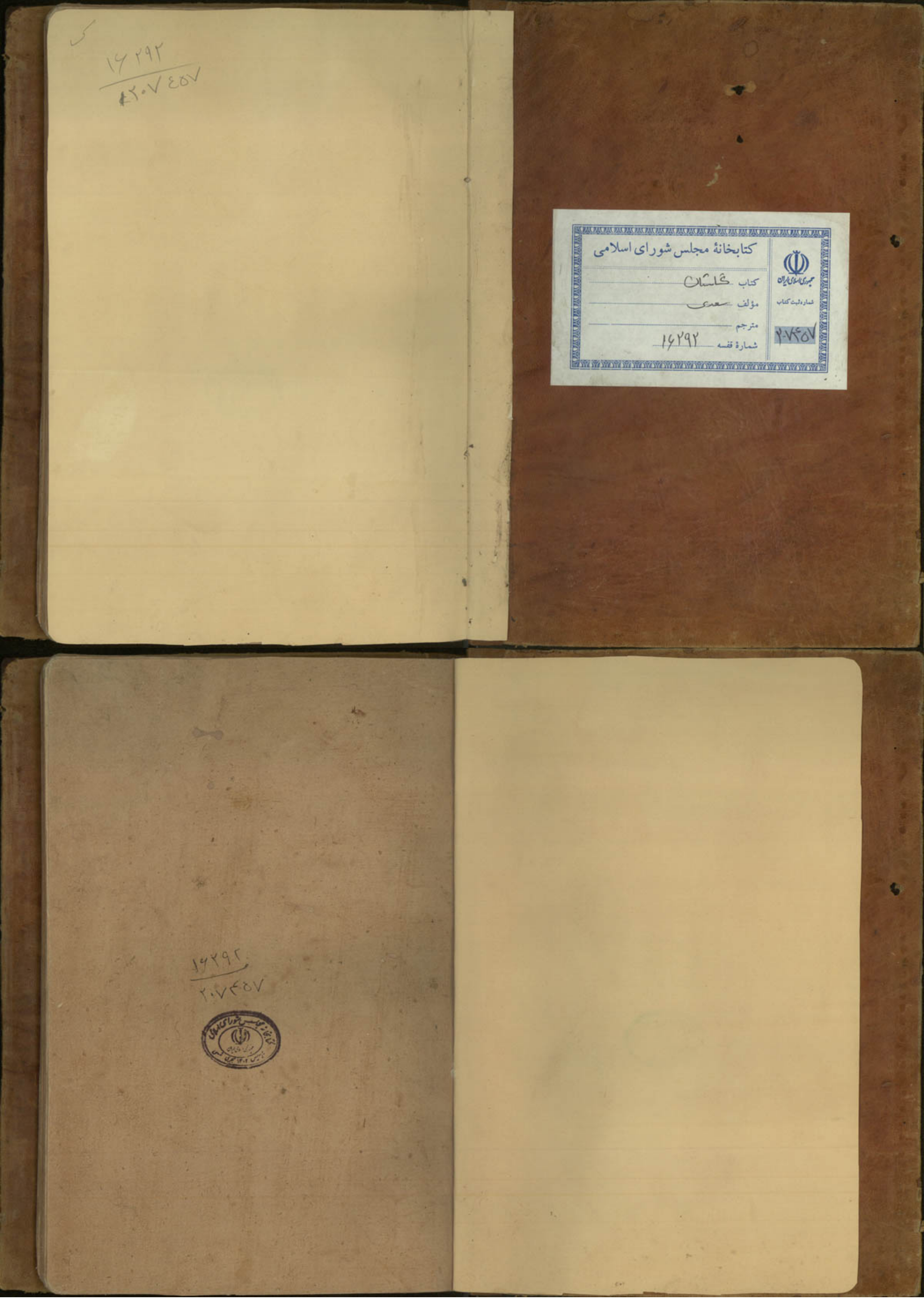


۱۶۲۹۲
۲۰۷۴۵۷

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۴۵۷

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب گلستان
مؤلف سعدی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۲۹۲


۱۶۲۹۲
۲۰۷۴۵۷
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب گلستان
مؤلف سعدی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۲۹۲
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۴۵۷
۱۶۲۹۲
۲۰۷۴۵۷

منت خدای را عز وجل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون برمی آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که برآید — کز عهدهٔ شکرش بدرآید

بنده همان به که ز تقصیر خویش — عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش — کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانهٔ غیب — گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم — تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند — تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار — شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور

زمان محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان — چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

که هرگه یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید

دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

کرم بین و لطف خداوندگار — گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که

گر کسی وصف او ز من پرسد — بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند — بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده آنگه که از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر چنان داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند — کان را که خبر شد خبرش باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم — وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتادست و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و خلیفهٔ دور زمان ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی

بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که

زانکه ترا بر من مسکین نظر است — آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده درست — هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست — تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک — مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر — بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس — چندانکه خاک را بود و باد را بقا

یک شب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده میسفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

هر دم از عمر میرود نفسی — چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز   اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهیدست رفته در بازار   ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید   وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو   ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت [و دفتر از گفتارم] پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم   به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و در حجره هم جلیس بودی برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کردی و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست   بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد   بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش کن گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و عکس رای اولو الالباب ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان در دهان ای خردمند چیست   کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی   که جوهر فروشست یا پیله ور

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست   بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن   بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محاورت او بگردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق

چو جنگ آوری با کسی در ستیز   که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت سرما آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

اول اردی بهشت ماه جلالی   بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی   همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش و درهم گفتی که خرده مینا

بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

آن پر از لالهای رنگارنگ   وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایه درختانش   گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را به طیش خریف مبدل نکند

بچه کار آیدت ز گل طبقی   از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد   وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که
فصلی در همان روز اتفاق افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان

و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

گر التفات خداوندیش بیاراید   نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد   ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش   بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمره صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء محب الاتقیاء افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

هر که در سایه عنایت اوست   گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یکی از سائر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر بر این طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور این بتصنع نزدیک و آن از تکلف دور و باجابت مقرون است

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی   تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است گر لطف جهان آفرین   خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست   کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل   حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه از حکمای هندوستان

در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند آخر چون عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است و مستمع را بسی منتظر بباید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر شنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخندان پرورده پیر کهن | بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم | نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش وآنگه برآور نفس | وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب | دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندهد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد | خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است وآزاده | کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار | پای پست آمدست پس دیوار
نخلبندی دانم ولیکن نه در بستان | شاهدی فروشم ولیکن نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نه بینند پای ننهند

قدم الخروج قبل الولوج

مردیت بیازمای وانگه زن کن

گرچه شاطر بود خروس بجنگ | چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش | لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد اخلاق بزرگان که چشم از عوائب زیر دستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و بعضی از عمر گرانمایه بر وخرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله توفیق

بماند سالها این نظم و ترتیب | ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما باز ماند | که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت | کند در کار این مسکین دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا برین روضه غنا و حدیقه غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد

در آن مدت که ما را وقت خوش بود | ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود گفتیم | حوالت با خدا کردیم و رفتیم

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز | دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید

والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس

ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک ازین سخن روی درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و حکما گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز

هر که شاه آن کند که او گوید | حیف باشد که جز نکو گوید

جهان ای برادر نماند بکس | دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت | که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک | چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود بن سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همیگردید و نظر میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که شرط خدمت بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند | کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک | خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل | گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر | زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر

الشاة نظیفة والفیل جیفة

آن شنیدی که لاغر دانا | گفت باری بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود | همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

تا مرد سخن نگفته باشد | عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست | شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود و گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من | آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند | روز هیجا وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود | تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید | روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره برآورد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار

گرفت و در روز نظر پیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدیدند دریچه برهم زد پسر دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنر
مندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ‌‌‌‌‌‌ ‌ ور همای از جهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ
مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخواست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو
پادشاه در اقلیمی نگنجد

نیم نانی گر خورد مرد خدای ‌‌ ‌ بذل درویشان کند نیمی دگر
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه ‌‌ ‌ همچنان در بند اقلیمی دگر

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید
ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و
ماوای و ملجای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند
که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفتست پای ‌‌ ‌ به نیروی مردی برآید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی ‌‌ ‌ بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل ‌‌ ‌ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر
قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل
پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و رخت غنایم
بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد ‌‌ ‌ یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه
ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش
نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و
روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از
ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن خون
او بر بنده منت نهند ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست ‌‌ ‌ تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست

اولی نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن
و بچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد ‌‌ ‌ هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر ‌‌ ‌ کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند
فرمود عین حقیقتست و مسئله بی جواب که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان
گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد
و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن
نشده و در حدیث است

پسر نوح با بدان بنشست ‌‌ ‌ خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند ‌‌ ‌ پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طایفهٔ از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از آزار او درگذشت
و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد ‌‌ ‌ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد ‌‌ ‌ چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب
و رد جواب و سایر آداب بیاموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت
سلطان شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او
بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود ‌‌ ‌ گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت
وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر
بنشست ملک انگشت تحیر بدندان گرفت و گفت

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ‌‌ ‌ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ‌‌ ‌ در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد ‌‌ ‌ درو تخم امل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست ‌‌ ‌ که بد کردن بجای نیکمردان

سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت
هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا

بالای سرش ز هوشمندی ‌‌ ‌ میتافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و خردمندان گفته اند
توانگری بدلست نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند
و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند

دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب دشمنی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی
دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت
اقبال خداوندی باقی باد

توانم اینکه نیازارم اندرون کسی ‌‌ ‌ حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست ‌‌ ‌ که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

شوربختان بآرزو خواهند ‌‌ ‌ مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شب پره چشم ‌‌ ‌ چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان ‌‌ ‌ کور بهتر که آفتاب سیاه

یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده
خلق از مکاید ظلمش متفرق شدند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد
ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد ‌‌ ‌ گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود ‌‌ ‌ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

روزی در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر

ملک را بر سید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت بر وی مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی بر وی بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت
گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

همان به که لشکر بجان پروری | که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن لشکر و سپاه چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

نکند جور پیشه سلطانی | که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فکند | پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندان فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخواستند و بمقاومت لشکر آراستند و حصهٔ ملک او خواستند قومی که از دست تطاول او بجان رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر آنان مقرر شد

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست | دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین | زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

عم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر بار دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش از او منغص بود که طبع نازک را تحمل امثال این صورت نه بندد چاره ندانستند حکیمی

در آن کشتی گفت اگر فرمائی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد از آن پس مویش گرفتند و بسوی کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشهٔ بنشست

و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت ای خداوند از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید | معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف | از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرقست میان آنکه یارش در بر | با آنکه دو چشم انتظارش بر در

یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که تا سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوندی بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

در این امید بسر شد دریغ عمر عزیز | که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فائده زانک | امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل | ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو | همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام | آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی | من نکردم شما حذر بکنید

شاهزاده‌ای را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن یقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم | وگر با چنو صد برآئی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند | که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود | برآرد بچنگال چشم پلنگ

سالی بیالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عجم که به بی انصافی موصوف بود اتفاقا بزیارت آمد نماز و دعا کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند | وانانکه غنی‌ترند محتاج‌ترند

آنگاه روی بمن کرد و گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

ببازوان توانا و قوت سردست | خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید | که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت | دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده | وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند | که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی | نشاید که نامت نهند آدمی

درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت

دعای خیری بمن کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست
گفت این دعای خیر است ترا و جملهٔ مسلمانان را

ای زبردست زیردست آزار / گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم آزاری

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضلتر است
گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری

ظالمی را خفته دیدم نیمروز / گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداری است / آنچنان بد زندگانی مرده به

یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود در پایان مستی همی گفت
ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست / کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
درویشی برهنه بسرما خفته بود گفت
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست / گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار ای درویش
گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر او رحمت آمد و خلعتی بر آن مزید کرد
و بدو فرستاد درویش آن نقد را باندک مدت بخورد و تلف کرد و باز آمد

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال / نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم بر آمد و روی از او درهم کشید و از اینجا گفته اند

اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت
ایشان بر معضلات امور مملکت متعلق باشد تحمل ازدحام عوام نکند

حرامش بود نعمت پادشاه / که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت باندک مدت تلف کرد براند
که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکینست نه طعمهٔ اخوان الشیاطین

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد / زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف
بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت
نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

بروی خود در طماع باز نتوان کرد / چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز / بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین / مردم و مرغ و مور گرد آیند

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی لاجرم دشمنی
صعب روی نمود همه بگریختند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار / که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دون است و بی سپاس و سفله
و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالیان درنوردد

گفت اگر بکرم معذور داری شاید اسبم بی جو بود و نمد زینم بگرو سلطان که بزر با سپاهی
بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد / وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد
و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد
و گفت معزولی به که مشغولی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند / دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند / وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند
کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد / که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم
و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که به ظل حمایتش در آمدی
و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آورد و از بندگان مخلصت
شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم

اگر صد سال گبر آتش فروزد / اگر یکدم در او افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سرش برود و حکما گفته اند از تلون طبع
پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت

بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار / بازی و ظرافت بندیمان بگذار

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار
و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در آن صورت که زندگانی
کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست / بس جان بلب آمد که بر او کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل
کنند و گویند

ببین آن بی حمیت را که هرگز / نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را / زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب
جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاهان
ای یار دو طرف دارد امید است و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد
بدان امید متعرض این بیم شدن

کس نیاید بخانهٔ درویش / که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش و غصه راضی شو / یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیدهٔ که هر که
خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد

راستی موجب رضای خداست / کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان

وفاسق از غماز و رهروی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک گفتم

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی / که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و برادر مدار از کس باک / زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافت است گفتا شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبتست و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این هم بچه شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد که تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده شود ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت ولیکن متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه واقعی در محل عتاب در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی

بدریا در منافع بیشمار است / اگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آنکه در نعمت زند / لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست / در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبیعتش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه بالاتر از آن ممکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد مشار الیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار / که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

منشین ترش از گردش ایام که صبر / تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن مدت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یک دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند

نه بینی که پیش خداوند جاه / ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای / همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم در آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

ندانستی که بینی بند بر پای / چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش / مکن انگشت در سوراخ کژدم

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان بصلاح آراسته و باطن ایشان بعلا

بیراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی نامناسب حال درویشان کرد ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران را مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند

در میر و وزیر و سلطان را / بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب / این گریبان بگیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بگذار که بندهٔ کمینم / تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای سخنست

گر بر سر و چشم من نشینی / نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم

چه جرم دید خداوند سابق الانعام / که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و لطف / که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید / روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد / که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و مال بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت

نیاساید مشام از طبلهٔ عود / بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن / که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فروماندگی باشد

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش / رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم / که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت / نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند نمک نبود غلامی بروستا رفت تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اندک بوده است و هر که آمد بر آن مزیدی کرد تا بدین غایت رسید

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی / بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد / زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر وی

گماشت تا دمار از روزگارش برآرد

آتش سوزان نکند با سپند   آنچه کند دود دل دردمند

سر جملهٔ حیوانات شیر است و اذلّ جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در

مسکین خر اگرچه بی تمیز است   چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار   به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در
شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت

حاصل نشود رضای سلطان   تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد   با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه وی تامل کرد و گفت

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد   بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت   ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمکار بد روزگار   بماند برو لعنتی پایدار

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه
میداشت تا زمانیکه ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاهش کرد درویش اندر آمد و سنگ
بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است
که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم
اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

ناسزائی را که بینی بختیار   عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز   با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد   ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار   پس بکام دوستان مغزش برآر

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفهٔ از حکمای یونان متفق
شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد
بفرمود طلب کردند دهقان پسری را یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را
بخواندند بنعمت بیکران خوشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت
نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید
که در این حالت چه جای خندیدن است گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی
برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی
بکشتنم فتوی داد و سلطان صحت خویش اندر هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم

پیش که برآورم ز دستت فریاد   هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل از این سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون
چنین طفلی ریختن بی گناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه
بخشید گویند ملک هم در آن هفته صحت یافت

همچنان در فکر آن بیتم که گفت   پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور   همچو حال تست زیر پای پیل

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی
بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین
نهاد و گفت

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست   بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی

اگر بکشتن این بنده را خواهی کشت باری بتاویل شرع کش تا در روز قیامت مواخذ نباشی
گفت تاویل چگونه کنم گفت اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون
من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی
وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدر او را آزاد کنی
تا مرا نیز در بلائی نیفکند گناه از من است و قول حکیمان معتبر که گفته اند

چو کردی با کلوخ انداز پیکار   سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن   چنان دان کاندر آماجش نشستی

ملک زوزن را خواجهٔ بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی
و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت
کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او
رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا   در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را   سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و به بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از
ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند
اگر رای عزیز فلان   بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر
سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه چون برین
وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر برملا افتد فتنه نباشد بر قفائی ورق نوشت
و روان کرد یکی از متعلقان ملک که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی
با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت

برخواند ندیمی بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانست و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد

آن را که بجای تست هر دم کرمی / عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بیجرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود که برین بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند

گر گزند ترسد ز خلق مرنج / که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست / که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد / از کمان دار بیند اهل خرد

یکی از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه / سیوم هرآینه در وی کند بلطف نگاه
امیدهست پرستندگان مخلص را / که نا امید نگردند ز آستان الله

مهتری در قبول فرمانست / ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد / سر خدمت بر آستان دارد

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بر وی گذر کرد و گفت

ماری تو که هر که را ببینی بزنی / یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما / با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین / تا دعائی بر آسمان نرود

ظالم از این سخن برنجید و روی از وی درهم کشید و بدو التفات نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقا همان صاحبدل بروی بگذشت دیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

حذر کن ز دود درونهای ریش / که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی / که آهی جهانی بهم بر کند

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز / که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما / بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدی که پیش سلطان گفت که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این ترک ادب ناخوش آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع معین کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای

بر کندی استاد دانست که جوان بقوت از وی برترست بدان بند غریب که از وی پنهان داشته بود با وی در آویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست برداشت بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخواست ملک فرمود تا استاد را خلعت دادند و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود و همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید

یا وفا خود نبود در عالم / یا مگر کس در این زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من / که مرا عاقبت نشانه نکرد

درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعتست سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان امثال بهائمند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرایط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

پادشه پاسبان درویش است / گرچه رامش بفر نعمت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست / بلکه چوپان برای خدمت اوست

و

گر یکی را تو کامران بینی / دیگری را دل از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد   خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست   چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند   نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست   کین دولت و ملک میرود دست بدست

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول میباشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل را چنان پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی

گر نبودی امید راحت و رنج   پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی   همچنان کز ملک ملک بودی

پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس سر آید و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت   تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد   در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند و هر یک از ایشان دگر رای همی زد و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بوزرجمهر را رای ملک اختیار آمد

وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند

خلاف رای سلطان رای جستن   بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این   بباید گفتن اینک ماه و پروین

شیادی گیسو بافت که من علویم و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد و چنان نمود که از حج می آید و قصیدهٔ نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است ملک نعمتش داد و اکرام و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم و حاجی چگونه باشد دیگر گفت من او را شناسم و پدرش نصرانی بود در ملاطیه با آنستند که شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت

غریبی گرت ماست پیش آورد   دو پیمانه آبست یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج   جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت از این راست تر تا عمر او باشد نگفته است فرمود آنچه مامول اوست مهیا دارند و بخوشی او را گسیل کنند

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آن است که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد در نگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد

و دعوی از قبل خصم

نه دست آن بود مرد خردمند   که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق   که چون خشم آیدش باطل نگوید

با طائفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این دو برادران را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید

و آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود از این سبب در گرفتن او تاخیر کرد و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید گفت آنچه تو گفتی یقین است و سببی دیگر است گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم

تا توانی درون کس مخراش   کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند بر آر   که ترا نیز کارها باشد

دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند که نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت استادن

بدست آهک تفته کردن خمیر   به از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانمایه درین صرف شد   تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز   تا نکنی پشت بخدمت دوتا

کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست   که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

گروهی از حکمای بارگاه کسری بمصلحتی در سخنی همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد مگر سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی فضول من برآید / مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست / اگر خاموش بنشینم گناهست

هارون الرشید را چون ملک دیار مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر را بوی ارزانی داشت و آورده اند که عقل و درایت او تا بجایی بود که طایفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی صاحبدلی این کلام بشنید و گفت

اگر روزی بدانش بر فزودی / ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند / که دانا اندر آن حیران بماند

بخت و دولت بکاردانی نیست / جز بتایید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده و رنج / ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتادست در جهان بسیار / بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی فرا بخشید که لب زبرینش از پره بینی درگذشته بود و زیرینش

بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

تو گویی تا قیامت زشترویی / برو ختمست و بر یوسف نکویی

شخصی نه چنان کریه منظر / کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلش نعوذ بالله / مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که در آن مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را بجست و نیافت ماجرا بگفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطایی نیست که سایر بندگان بنوازش خداوندی متعودند گفت اگر در تفاوض او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون از بهای کنیزک بدادمی گفت یا خداوندا نچه فرمودی معلومست لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید / تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان / عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید

هرگز او را بدوستی مپسند / که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال / نیم خورده دهان گندیده

اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و

عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان را باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد / که نام بزرگان بزشتی برد

این همه هیچست چون می بگذرد / بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت پایدار

یکی از بزرگان گفت پارسایی را چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم

هر که را جامه پارسا بینی / پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست / محتسب را درون خانه چه کار

درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه میمالید و مینالید و میگفت که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم / که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند / عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم / بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآنم

بر در کعبه سائلی دیدم / که همی گفت و میگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر / قلم عفو بر گناهم کش

عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و همی گفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا در قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم

روی بر خاک عجز میگویم / هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم / هیچت از بنده یاد می آید

دزدی بخانه پارسایی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

شنیدم که مردان راه خدا / دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام / که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و در پیشت میرند

در برابر چو گوسفند سلیم / در قفا همچو گرگ مردم خوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد / بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم

موافقت نکردند گفتم اکر چه اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن وفایده دریغ داشتن که من در نفس خویش اینقدر قوت و قدرت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

یکی از آن میان گفت از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روز دزدی بصورت درویشان بر آمده بود نه بسیرت ایشان خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

چه دانند مردم که در جامه کیست   نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

ظاهر حال عارفان دلقست   این قدر بس که روی در خلقست
در عمل کوش هر چه خواهی پوش   تاج بر سر نه و علم بر دوش
زاهدی در پلاس پوشی نیست   زاهد پاک باش و اطلس پوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس   پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود   بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود و خود بغارت میرفت

پارسا بین که خرقه در بر کرد   جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی بر رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک دل مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را به قلعه بردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم

چو از قومی یکی بیدانشی کرد   نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علفزار   بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای عز و جل را که از فواید درویشان محروم نماندم اگر چه بصورت از صحبت وحید افتادم بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید

بیک ناتراشیده در مجلسی   برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب   سگی در وی افتد شود منجلاب

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد

که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کند

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی   کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر باری بمجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

ای هنرها نهاده بر کف دست   عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور   روز درماندگی بسیم دغل

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نه بسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفهٔ گرد ما خفته بدر را گفتم از این جماعت یکی سر بر نمی دارد که دوگانه بگذارد چنان خواب غفلت برده اند که تو گوئی نخفته اند که مرده اند گفت ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی از آن به که در پوستین خلق افتی

نه بیند مدعی جز خویشتن را   که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند   نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش

یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت میکردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست   وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق   تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بوده و کرامات او مشهور بجانب دمشق در آمد بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد بمشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن است گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفتی و قدمش تر نمیشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ درین فکرت زمانی فرو رفت پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیدهٔ که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت

لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل

و نگفت علی الدوام وقتی که چنین فرمود چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی

مینماید و میربائید و میربایند

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی   بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

یکی پرسید از آن گمکرده فرزند   که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی   چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست   دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلا نشینم   گهی بر پشت پای خود نه بینم
اگر درویش بر یک حال ماندی   سر دست از دو عالم بر فشاندی

در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ٔ چند همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آیینه‌داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله‌ٔ سخن دراز در معنی این آیت سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم

دوست نزدیکتر از من بمن است | وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او | در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضاله‌ٔ قدح در دست که رونده‌ٔ بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره‌ٔ بزد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

فهم سخن گر نکند مستمع | قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار | تا بزند مرد سخنگوی گوی

شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار

پای مسکین پیاده چند رود | کز تحمل ستوده شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر | لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت | شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در آن رنجور بود

و شکر خدای عزوجل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آن که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز | تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده‌ٔ مسکین چه گنه صادر شد | کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نه بینی که یوسف صدیق در آن حالت چه گفت

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه‌ٔ یاری بدزدید و نفقه کرد حاکم فرمود که دستش بدر کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راستست ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید

هرچه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم از وی دست بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه‌ٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه‌ٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده | دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی وقتی که خدای را فراموش میکنم

هر سو دود آن کس ز در خویش براند | وان را که بخواند بدر کس ندواند

یکی از صالحان پادشاهی را بخواب دید در بهشت و پارسائی در دوزخ پرسید که موجب درجات

این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع | خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست | درویش صفت باش و کلاه تتری دار

پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت

نه باشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم | نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم | نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون به نخله‌ٔ محمود برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت

ما بسختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست | چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند | که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را | دفن کردیم و زخم خورده نمرد

عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقاد در حق من زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز | پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق | پشت بر قبله میکنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند | باید که بجز خدا نداند

کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیمبر را شفاعت آوردند فایده‌ٔ نبود

چو پیروز شد دزد تیره روان | چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان ایشان را مگر نصیحتی کنی و موعظتی گوئی باشد که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه‌ٔ حکمت با ایشان گفتن

آهنی را که موریانه بخورد | نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ | نرود میخ آهنین در سنگ

بروزگار سلامت شکستگان دریاب | که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی | بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را | محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی مجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم

گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش / ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گهی بر لب که خاموش

نه بیند کسی در سماعت خوشی / مگر وقت رفتن که دم در کشی

چون به آواز آمد آن بربط سرای / کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم / یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم

موذن بانگ بی هنگام برداشت / نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس / که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضهٔ در دف

مطربی دور ازین خجسته سرای / کس دوبارش ندیده در یکجای

راست چون بانگش از دهن برخاست / خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید / مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نماییم و بر مطایبت که کردم

استغفار گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین / گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

ور پردهٔ عشاق و خراسان و حجاز است / از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

لقمان حکیم را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظر ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی / کز آن پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان / بخوانند آیدش بازیچه در گوش

عابدی را حکایت کنند که بشبی ده من بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

اندرون از طعام خالی دار / تا درو نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آن / که پری از طعام تا بینی

بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد بیمن درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعول

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای / ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم در رنجم جوابش داد

که شکر این نعمت چگونه گزاردی که بهتر از آنی که می پندارندت

چند گویی که بداندیش و حسود / عیبجویان من مسکینند

گه بخون ریختنم برخیزند / گه به بدخواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق / به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا بین که حسن ظن خلایق در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا شد اندیشه کردن و تیمار خوردن

در بسته بروی خود ز مردم / تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود عالم الغیب / دانای نهان و آشکارا

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن

تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم / کی از دست مطرب خورد گوشمال

یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طایفه بودند در جهان بصورت پراکنده و بمعنی جمع و اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراکنده

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل / بتنهایی اندر صفایی نبینی

ورت مال و جاهست و زرع و تجارت / چو دل با خدایست خلوت نشینی

یاد دارم که شبی با کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد

دوش مرغی بصبح مینالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بر گفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری — تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب — گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

بذکرش هر چه بینی در خروشست — ولی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست — که هر خاری به تسبیحش زبانیست

یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقاً اول کسیکه از در شهر در آمد گدای بود همه عمر لقمه لقمه اندوخته و خرقه بر خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او به پیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند و برخی طرف بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش از این واقعه خسته خاطر می بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبهٔ دیدش گفت منت خدای را عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری تا گلت از خار بر آمد و خار از پا

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده — درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آن که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم — وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست — که رنج خاطرست ار هست و ر نیست

مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار — صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد ز موری

ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمدی گفت

یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روز میتوانش دید مگر در زمستان که محجوب است و محبوب

بدیدار مردم شدن عیب نیست — ولیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی — ملامت نباید شنیدن ز کس

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای درویشان مرا در آن چه کردم اختیاری نبود و بزه‌ای بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید

شکم زندان باد است ای خردمند — ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل — که باد اندر شکم بار است بر دل
حریف ترش روی ناسازگار — چو خواهد شدن دست پیشش مدار

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب

که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت ای فلان این چه حالتست که موجب ملالتست گفتم چه گویم

همیگو مختم از مردمان بکوه و بدشت — که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت — که در طویله نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان — به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش را منغص میکرد

زن بد در سرای مرد نکو — هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ بده دینار خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد

شنیدم گوسفندی را بزرگی — رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید — روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی — چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چون میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

ای گرفتار پای بند عیال — دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت — بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می‌سازم — که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم — چه خورد بامداد فرزندم

یکی از متعبدان در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آئی و کیفیت مکان معلوم کنی اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر درآمد و بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای چون بهشت

گل سرخش چو عارض خوبان — سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز — شیر ناخورده طفل دایه هنوز

ملک در حال کنیزک ماهروی پیش او فرستاد که وصفش اینست
از این مه پارهٔ عابد فریبی — ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد — وجود پارسایان را شکیبی
همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

دیده از دیدنش نگشتی سیر — همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند
زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش — مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانچه گویند
هر که هست از فقیه و پیر و مرید — وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد — بعسل در بماند همچو پای مگس

باری دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بمروحهٔ طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنانچه من این هر دو طایفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهاندیدهٔ حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را — نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیکسیرت و فرخنده رای را — نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

تا مرا هست و دیگرم باید — گر نخوانند زاهدم شاید

نه زاهد را درم باید نه دینار — چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

آن را که سیرت خوش و سریست با خدای — بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب — بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم ده

زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بر زاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان و خداپرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست

زاهد که درم گرفت و دینار … زاهدتر از او یکی بدست آر

یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت و فراغ خاطر می‌ستاند حلالست و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام است که گفته اند

نان از برای کنج عبادت گرفته اند … صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفهٔ چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق انبساط گفت ترا هم چیزی بباید گفت درویش جواب داد که مرا چون دیگران فضل و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده ام به یک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت

من گرسنه برابر سفرهٔ نان … همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش را بپسندیدند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش … کوفته را نان تهی کوفته است

مریدی گفت پیر را چه کنم از خلایق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش میباشد گفت هر چه درویشانند مر ایشان را وام بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که یکی گرد تو نگردد

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود … کافر از بیم توقع برود تا در چین

فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی‌بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار

ترک دنیا بمردم آموزند … خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس … هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آن کس بود که بد نکند … نه بگوید بخلق و خود نکند

عالم که کامرانی و تن پروری کند … او خویشتن گم است که را رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچون نابینائی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارد

زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نمی‌بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

گفت عالم بگوش جان بشنو … ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید … خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش … ور نبشته است پند بر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه … بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود … تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج … وین جهد میکند که بگیرد غریق را

یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت

متاب ای پارسا روی از گنهکار … ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار … تو بر من چون جوانمردان گذر کن

طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند

شکایت از بی‌طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست نه درویش و خرقه برو حرامست

دریای فراوان نشود تیره بسنگ … عارف که برنجد تنک آبست هنوز

گر گزندت رسد تحمل کن … که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست … خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

این حکایت شنو که در بغداد … رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب … گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم … بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم … گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار … نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست … پس چرا راحت تو بیشترست
تو بر بندگان مه روئی … با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان … بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم … نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد … خویشتن را بگردن اندازد

یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرو

گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت باری سخنی نمی آرد

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار   عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن   مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بردرد پیشانی پیل   نه مردست آنکه دروی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند   اگر خاکی نباشد آدمی نیست

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است

همره اگر شتاب کند در سفر تو نیست   دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی   قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی در این بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذو القربی امر فرموده و این چه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی موافق قرآنست

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد   فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

پیرمردی لطیف در بغداد   دخترش را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید   لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش   پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست   چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار   هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست   ندهد جز بوقت مرگ از دست

آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده با وجود

جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد

زشت باشد دیبقی و دیبا   که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند و آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سراندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت میترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

شوی زن زشت روی نابینا به

پادشاهی بدیده استحقار در طایفه درویشان نظر کردی یکی از ایشان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بمرگ از تو کمتریم و برگ برابریم بقیامت بهتر انشاء الله تعالی

اگر کشورخدای کامرانست   وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد   نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی   گدائی خوشترست از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامه ژند است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی   وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی   نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویشست اگرچه در قباست اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان

آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست و عیار و اگرچه در عباست

ای درونت برهنه از تقوی   کز برون جامه ریا داری
پرده هفت رنگ در بگذار   تو که در خانه بوریا داری

دیدم گل تازه چند دسته   بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز   تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش   صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم   آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم   پرورده نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند   لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم   سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند   چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر   آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای   بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر   ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد   زین در که دری دگر نیابد

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است گفت آنکس را که سخاوتست بشجاعت حاجت نیست

نبشته است بر گور بهرام گور   که دست کرم به که بازوی زور

نماند حاتم طائی ولیک تا ابد   بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضله رز را   چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخواستی

ای قناعت توانگرم گردان   که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است   هر کرا صبر نیست حکمت نیست

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت آن یکی علامه عصر گشت و این عزیز مصر شد پس توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه بر من که میراث پیغمبران یافتم و ترا میراث فرعون و هامان رسیده

من آن مورم که در پایم بمالند   نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم   که زور مردم آزاری ندارم

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه برخرقه میدوخت و تسلی خاطر خود بدین بیت میکرد و میگفت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق   که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس

خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر   کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است   رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد سالی چند در دیار عرب کسی تجربتی پیش وی نیاورد و معالجتی از وی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گله کرد که مرین بنده را بسبب معالجت اصحاب بخدمت فرستاده‌اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجا آرد رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت این است موجب تندرستی پس زمین ببوسید و برفت

سخن آنگه کند حکیم آغاز   یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید   یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار   خوردنش تندرستی آرد بار

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را برسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت

یعنی این قدر ترا بر پا میدارد و هر چه برین زیادت کنی حمال آنی

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست   تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه‌ای درکردند و در بگل درآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناه‌اند در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده

مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب نمودی که این بسیارخوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را   چو سختی پیش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی   چو تنگی بیند از سختی بمیرد

یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار

نه چندان بخور کز دهانت برآید   نه چندان که از ضعف جانت برآید

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس   رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند   ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

معده چو پر گشت و شکم درد خاست   سود ندارد همه اسباب راست

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم

ترک احسان خواجه اولیتر   کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به   که تقاضای زشت قصابان

جوان مردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد
اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند که بازرگان به بخل معروف بود

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب   تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم او دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند بارى
خواستن ازو زهر کشنده است

هر چه از دونان بمنت خواستی   در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن
بعلت به از زندگانی بمذلت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی   به از شیرینی از دست ترشروی

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی از بزرگان که معتقد او بود
گفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز   مرو که عیش برو نیز تلخ کردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو   که کار بسته نماند کشاده پیشانی

آورده اند که اندکی از وظیفه او زیاد کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون
پس از چند روز مودت معهود بر قرار ندید گفت

نانم افزود و آبرویم کاست   بینوایی به از مذلت خواست

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی بیقیاس دارد کامل و کریم نفسی
شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضا آن توقف روا ندارد گفت
من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را
دید لب فرو هشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت
عطای او را بلقای او بخشیدم

مبر حاجت بنزدیک ترشروی   که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر   که از رویش بنقد آسوده گردی

خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان از دست
رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین باسمان پیوسته

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور   که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود   که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در
حضرت بزرگان و بطریق اهمال از ان در گذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده
حمل کنند بس برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و
مشتی نموده خرواری

گر تتر بکشد آن مخنث را   تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش   آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران داشت
تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه
بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت
باز زدم و گفتم

نخورد شیر نیم خورده سگ   گر به سختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی   بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود به نعمت و ملک   بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نا اهل   لاجوردی طلا است بر دیوار

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان
کرده بودم با امیران عرب بگوشه صحرائی بیرون رفته خارکشی را دیدم که پشته خار
فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او کرد آمده اند گفت

هر که نان از عمل خویش خورد   منت از حاتم طائی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم
موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا
خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت
پس از چند روزی که باز آمد او را دید گرفتار و خلقی انبوه بر وی گرد آمده گفت این چه حالتست
گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون قصاص میکنند

گربه مسکین اگر پر داشتی   تخم گنجشک از جهان بر داشتی
هیچکس را گر دو خود نگذاشتی   این دو شاخ گاو اگر خر داشتی

عاجز باشد که دست قوت یابد   برخیزد و دست عاجزان برتابد
موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش   سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت   مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است
آنکس که توانگرت نمیگرداند   او مصلحت تو از تو بهتر داند

اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همیکرد که وقتی در بیابان
راه گم کرده بودم و از زاد چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسه یافتم
پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که بنداشتم گندم بریانست
باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است

در بیابان خشک و ریگ روان   تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاو فتاد از پای   بر کمربند او چه زر چه خزف

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت

همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید ره بجائی نبرد بس بسختی هلاک شد طایفهٔ برسیدند درمها دیدند پیش روی نهاده و بر خاک نبشته

گر همه زر جعفری دارد — مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را — شلغم پخته به که نقرهٔ خام

درویشی گفت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست — شلغم پخته مرغ بریان است

یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب در آمد خانهٔ دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن

هم اینجا خیمه بزنیم و آتش کنند دهقان را خبر شد ماحضری که داشت ترتیب کرد و پیش سلطان برد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد

شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم — از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید — که سایه بر سرش انداخت چو تو سلطانی

گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری و ما را مهمی است اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافران میدهم

گر آب چاه نصرانی نه پاکست — جهود مرده میشوئیم چه باکست

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک بفرمود تا مضمون خطاب را از وی بزجر و توبیخ مستخلص کردند

بلطافت چو بر نیاید کار — سر به بیحرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید — گر نبخشد کسی بر و شاید

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین است و گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که

هوای آن خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشهٔ بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف از این ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم

آن شنیدستی که در صحرای غور — بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را — یا قناعت پر کند یا خاک گور

مالداری شنیدم که ببخل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی بسخاوت ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی که نان از دست بجانی ندادی و گربهٔ ابو هریره را به لقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی — مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر بر پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر باد مخالف بکشتی بر آمد چنانکه گویند

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد — شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج — وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان — خویشتن هم تمتعی برگیر
و آنکه این خانه کز تو خواهد ماند — خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی بقیت مال وی توانگر
شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بعوض آن بیریدند همدران
هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان سوار و غلامی دو در پی دوان

وه که گر مرده باز گردیدی — بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی — وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم

بخور ای نیک سیرت و سره مرد — کان فرومایه گرد کرد و نخورد

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر او غالب آمد
و دام از دستش در ربود

شد غلامی که آب جو آرد — آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی — ماهی این بار رفت و دام ببرد

صیاد نه هر بار شغالی ببرد — یک روز بیفتد که پلنگش بخورد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد
ندانستی نگاهداشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنین

همچنین روزی مانده — صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی را اجل بر خشکی نمیرد

دست و پا بریده هزار پائی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله
با هزار پائی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پائی گریختن نتوانست

چو آید ز پی دشمن جان ستان — به بندد اجل پای مرد دوان
در آندم که دشمن بپایی رسید — کمان کیانی نباید کشید

ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی
گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم

گفته‌اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا
شریف اگر متضعف شود خیال مبند — که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
و را آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند — گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان — مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد همه اسباب ملک و هستی او — که هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش

دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن

دست دراز از پی یک حبه سیم — به که ببرند بدانگی و نیم

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به فغان آمده بود و از حلق فراخ
و دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم
سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته‌اند
فضل و هنر ضایعست تا ننمایند — عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش
که خردمندان گفته‌اند دولت نه بکوشیدن است و چاره کم جوشیدن است

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور — کوشش بیفائده است وسمه بر ابروی کور

اگر بهر سر موییت هنر دو صد باشد — هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

چه کند زورمند واژون بخت — بازوی بخت به که بازوی سخت
پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجائب و
شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب
و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند
تا بدکان خانه در گروی — هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن — پیش از آن روز کز جهان بروی
پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمار است ولیکن مسلم پنج طائفه
راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد
و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی و هر لحظه از نعیم

دنیا متمتع
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست — هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس — در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت
دوم عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت او
اقدام نمایند و اکرام کنند
وجود مردم دانا مثال زر طلاست — که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند — که در دیار غریبش بهیچ نستانند
سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند و صحبتش را
غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از
بسیاری مال روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته
شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند — ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم — گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد — هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش

چون در پسر موافقت و دلبری بود — اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهر است گو صدف اندر میاش — در یتیم را همه کس مشتری بود
چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن
آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین	بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش	که این حظ نفس است و آن قوت روح

یا کمینه بیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر لقمه ریخته نگردد و چنانکه بزرگان گفته اند

گر بغریبی رود از شهر خویش	سختی و محنت نبرد پاره دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش	گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگرش نام و نشان نشنود

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب

رزق اگر چند بیگمان برسد	شرط عقل است جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد	تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم مصلحت آن است که سفر کنم که ازین بیش طاقت بینوائی نمی آرم

چون مرد درفتاد ز جای مقام خویش	دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی روند	درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
او را مقام و منزل و مسکن چه حاجت است	هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت

هنرور چو بختش نباشد بکام	بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروش بفرسنگ میرفت

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی	کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضهٔ در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت از و بخنده برگردید و گفت

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور	ور زر داری بزور محتاج نه

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا	زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیا

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند	درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه بدست جوان ریش و گریبان ملاح افتاد بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید جز این چاره ندیدند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی به بندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئی کشی

لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش درافتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب استاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش	چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگدل گردی	چون ز دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانه روزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد میرفت تا تشنه و بی طاقت شد و بر سر چاهی رسید قومی را بر او گرد آمده دید شربت آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود بر و رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش تا مجروح شد

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزد پر خطر بود کاروانیان را دید

لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند

و به صحبتش شادمانی کردند و برادو آبش دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید و دیو درونش بیارمید و بخفت پیرمردی جهان دیده در آن کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم بیش از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند غریبی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان در خانه تنها نخفت یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند غریب گریان و عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت نه که پاسبان برد

هرگز ایمن ز مار ننشستم ... تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است ... که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد بعیاری در میان ما تعبیه شد تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مر او را خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانان را پند پیر استوار آمد و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد و تشنه و بی‌نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت

درشتی کند با غریبان کسی ... که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود

و بالای سرش ایستاده این سخن بشنید و در هیأتش همی نگرید صورت ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور ... جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه نوش آوردم

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد ... در طلب کاهلی نتوان کرد

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ ... هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیای زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همیکند

چه خورد شیر شرزه در بن غار ... باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد ... دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو ببخشائید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد چنین اتفاق نادر

افتد و بر نادر حکم نتوان کرد

صیاد نه هربار شغالی ببرد ... باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس را نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می‌انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید انگشتری را بوی ارزانی داشتند و نعمت بیقیاس دادند آورده‌اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای بماند

گه بود کز حکیم روشن رای ... بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان ... بغلط بر هدف زند تیری

درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

هر که بر خود در سؤال گشاد ... تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن ... گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنین است که بنان و نمک با ما موافقت کند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکی از جماعت پرسید

شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیده گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است

هر که را بر سماط بنشستی ... واجب آمد بخدمتش برخاست

گوش تواند که همه عمر وی ... نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ ... بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آکنده پر ... خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش ... دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ ... صبر ندارد که بسازد بهیچ

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی‌آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نه بیند

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است ... گلست سعدی و در چشم دشمنان خار است

نور گیتی فروز چشمهٔ هور ... زشت باشد بچشم موشک کور

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی

گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فائدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دیگر شماتت همسایه

مگوی انده خویش با دشمنان — که لا حول گویند شادی کنان

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگوئی گفت ترسم بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری

آن شنیدی که صوفی میکوفت — زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی — که بیا نعل بر ستورم بند

نگفته ندارد کسی با تو کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده و بحجت او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی بر نیامدی گفت علم من در قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید

آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی — این است جوابش که جوابش ندهی

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادانان بدینجا نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار — نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی — همیدون سرکشی و آزرم جوئی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخوئی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جملهٔ ادب ندمای حضرت ملوک یکی اینست

سخن گرچه دلبند و شیرین بود — سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس — که حلوا چو یکبار خوردند بس

یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند

سخن را سرست ای خردمند و بن — میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش — نگوید سخن تا نبیند خموش

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با امثال ما گفتن روا ندارد

گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل سخن — بسر شاه سر خویشتن نباید باخت

در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی

خانهٔ را که چون تو همسایه است — ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود — که پس از مرگ تو هزار ارزد

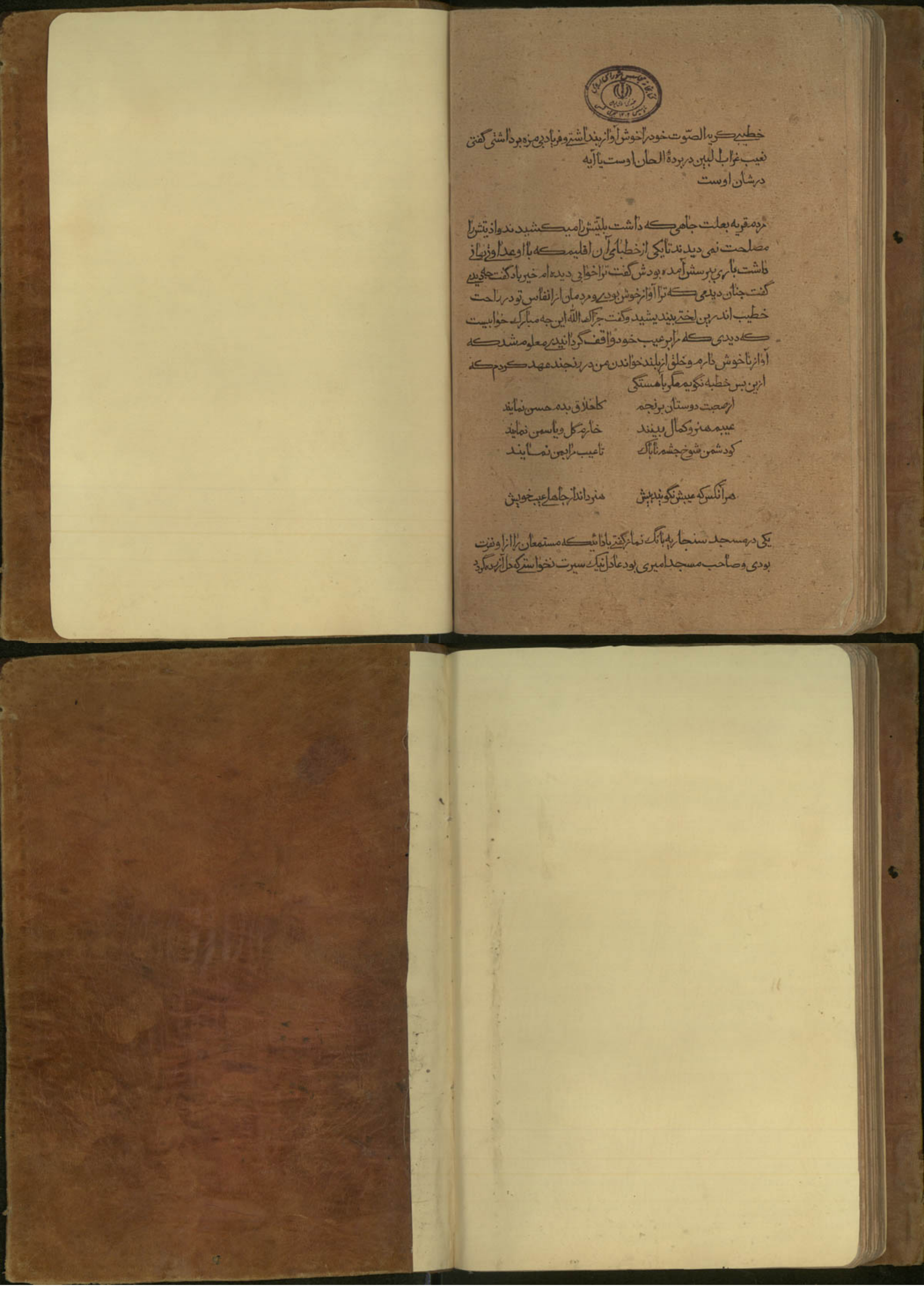
یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی بر و خواند فرمود تا جامه از او بدر کردند و از ده بدر کردند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بر دارد و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت این چه حرامزاده مردمانند سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی

امیدوار بود آدمی بخیر کسان — مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را بر و رحمت آمد جامهٔ او باز داد و قبای پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند

منجمی بخانه در آمد یکی مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد سخت گفت در هم افتادند فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی بر این واقف بود گفت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست — چون ندانی که در سرای تو کیست



خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بی‌مزه برداشتی گفتی
نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیه
در شأن اوست

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش را میکشیدند و اذیتش را
مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی
داشت باری بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی
گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت
خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت جزاک الله این چه مبارک خوابیست
که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که
آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم که
ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی

از صحبت دوستان برنجم — کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند — خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک — تا عیب مرا بمن نماید

هر آنکس که عیبش نگویند پیش — هنر داند از جاهلی عیب خویش

یکی در مسجد سنجار به بانگ نماز گفتی باداشی که مستمعان را از او نفرت
بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نخواستی که دل آزرده گردد

